# یک گل سرخ برای امیلی

## فالکنر

## دریابندری

وقتی که میس امیلی گریرسن مرد، همه اهل شهر ما به تشییع جنازه اش رفتند .مردها از روی تاثر احترام آمیزی که گویی از فرو ریختن یک بنای یادبود قدیم در خود حس می کردند، و زنها بیشتر از روی کنجکاوی برای تماشای داخل خانه او که جز یک نوکر پیر – که معجونی از آشپز و باغبان بود – دست کم از ده سال به این طرف کسی آنجا را ندیده بود.

این خانه، خانه چهارگوش بزرگی بود که زمانی سفید بود، و با آلاچیقها و منارها و بالکونهایی که مثل طومار پیچیده بود به سبک سنگین قرن هفدهم تزیین شده بود، و در خیابانی که یک وقت گل سرسبد شهر بود قرار داشت. اما به گاراژها و انبارهای پنبه دست درازی کرده بودند حتی یاد بودها و میراث اشخاصی مهم و اسم و رسم دار را از آن صحنه زدوده بودند. فقط خانه میس امیلی بود که فرتوتی و وارفتگی عشوه گر و پا برجای خود را میان واگونهای پنبه و تلمبه های نفتی افراشته بود – وصله ناجوری بود قاتی وصله های ناجور دیگر.

و اکنون میس امیلی رفته بود به مردگان مهم و با صلابتی بپیوندد که در گورستانی که مست بوی صندل است میان گورهای سرشناس و گمنام سربازان ایالت متحده و متفقین که در جنگ جفرسن به خاک افتادند، آرمیده اند.

میس امیلی در زندگی برای شهر به صورت یک عادت دیرینه، یک وظیفه، یک نقطه توجه، یا یکنوع اجبار موروثی در آمده بود؛ و این از سال 1884 ، از روزی شروع می شد که کلنل سارتوریس شهردار – همان کسی که قدغن کرده بود هیچ زن سیاهی نباید بدون روپوش به خیابان بیاید – میس امیلی را از تاریخ فوت پدرش به بعد برای همیشه از پرداخت مالیات معاف کرده بود.

نه اینکه میس صدقه بپذیرد، بلکه کلنل سارتوریس داستان شاخ و برگ داری از خودش در آورده بود، به این معنی که پدر میس امیلی پولی از شهر طلبکار بوده و شهر از لحاظ صرفه اش ترجیح می داد که قرضش را به این طریق بپردازد .البته چنین داستانی را فقط آدمی از نسل و طرز تفکر کلنل سارتوریس می توانست از خودش بسازد و فقط زنها می توانستند آن را باور کنند.

وقتی که آدمهای نسل بعدی، با طرز تفکر تازه خود، شهردار و عضو انجمن شهر شدند، این قرار مختصر نارضایی ایجاد کرد. اول سال که شد، یک برگ ابلاغیه مالیات توسط پست برای میس امیلی فرستادند.

ماه فوریه آمد و از جواب خبری نشد. آن وقت یک نامه رسمی به او نوشتند و ازش خوهش کردند که سر فرصت سری به مقر «شریف» بزند. یک هفته بعد خود» شریف» یک نامه به او نوشت و تکلیف کرد که به دیدنش برود، یا اینکه اتومبیلش را برای او بفرستد. در پاسخ یادداشتی دریافت کرد که روی یک برگ کاغذ کهنه قدیمی به خط خوش ظریف و روان، با جوهر رنگ باخته ای نوشته شده بود؛ به این مضمون که ایشان دیگر از منزل بیرون نمی روند. برگ ابلاغیه مالیات هم بدون شرح و توضیحی به یادداشت ضمیمه شده بود.

انجمن شهر جلسه مخصوصی تشکیل داد.

هیئتی مامور ملاقات او شد. اعضای هیئت رفتند و در زدند. دری که هشت یا نه سال یا بیشتر بود که کسی از میان آن نگذشته بود – از همان زمانی که میس امیلی تعلیم نقاشی چینی را ترک کرده بود. همان پیرمرد سیاهی که نوکر میس امیلی بود اعضای هیئت را به داخل سالن دنج و تاریکی راهنمایی کرد. از این سالن یک پلکان به میان تاریکیهای بیشتری بالا می رفت. بوی زهم گرد و خاک و پان می آمد. بوی سرد و مرطوبی بود. پیرمرد سیاه آنها را به سالن پذیرایی راهنمایی کرد. سالن با مبلهای سنگینی که روکش چرمی داشتند آراسته شده بود. وقتی که سیاه پرده یکی از پنجره ها را کنار زد دیدند که چرم مبلها ترک ترک شده است. و وقتی که نشستند، غبار رقیقی آهسته و تنبل وار از اطراف رانهایشان بلند شد و با ذرات بطیء و تنبل خود، در تنها شعاع آفتاب که از پنجره می تابید دور خود پیچ و تاب خورد. تصویر مدادی میس امیلی در یک قاب اکلیلی تاسیده، روی سه پایه نقاشی گذاشته بود.

وقتی که میس امیلی وارد شد آنها از جا پا شدند. میس امیلی زن کوچک اندام چاقی بود که لباس سیاه تنش بود. زنجیر طلایی نازکی تا کمرش پایین می آمد و زیر کمربندش ناپدید می شد. به یک عصای آبنوس که سر طلایی تاسیده ای داشت تکیه داده بود و شاید به همین جهت بود که آنچه در دیگری ممکن بود فقط فربهی برازنده ای باشد، در او چاقی و لختی می نمود. بدنش ورم کرده به نظر می رسید، مثل بدنی که مدتها در اعماق تالاب راکدی مانده باشد. رنگش هم همانطور سفید و بیخون بود.

چشمهایش میان چینهای گوشتالوی صورتش گم شده بود. وقتی که اعضای هیئت پیغام خودشان را بیان می کردند، چشمهایش به این طرف و آن طرف حرکت می کرد. مثل دو تکه ذغال بود که تو یک چانه خمیر فرو کرده باشند. میس امیلی به آنها تعارف نکرد بنشینند، همینطور تو درگاه ایستاد و آرام گوش داد، تا آن کسی که حرف می زد به لکنت افتاد و زبانش بند آمد.

بعد صدای تیک تیک یک ساعت نامریی که شاید به دم همان زنجیر طلایی آویزان بود به گوشش رسید.

صدای میس امیلی خشک و سرد بود: « من در جفرسن از مالیات معافم. این را کلنل سارتوریس به من گفته است. شاید شما بتوانید با مراجعه به سوابق موجود خودتان را قانع کنید.» « ولی میس امیلی ما به سوابق مراجعه کرده ایم. ما مقامات صلاحیتدار شهر هستیم. مگر شما ابلاغیه ای به امضای شریف از ایشان دریافت نکردید؟«

میس امیلی گفت:« چرا من کاغذی دریافت کرده ام. شاید ایشان به خیال خودشان شریف باشند... ولی من در جفرسن از مالیات معافم «.

»اما دفاتر خلاف این را نشان می دهد. ما باید توسط«...

»از کلنل سارتوریس بپرسید. من در جفرسن از مالیات معافم«.

»ولی میس امیلی«...

»از کلنل سارتوریس بپرسید.» ( کلنل سارتوریس تقریبا ده سال بود مرده بود(.

»من در جفرسون از مالیات معافم. توب«!

پیرمرد سیاهی ظاهر شد. « این آقایان را به بیرون راهنمایی کن«.
و به این طریق میس امیلی آنها را، سوار و پیاده شان را، شکست داد: چنانکه سی سال پیش پدرهاشان را سر قضیه «بو» شکست داده بود. این قضیه دو سال پس از مرگ پدرش بود. مدت کوتاهی پس از اینکه معشوقش – کسی که ما خیال می کردیم با او ازدواج خواهد کرد – او را ترک کرده بود. میس امیلی پس از مرگ پدرش خیلی کم از خانه بیرون می رفت. و پس از اینکه معشوقش او را ترک کرد، دیگر اصلا کمتر کسی او را می دید. چند نفر از خانمها جسارت به خرج دادند و به دیدنش رفتند، اما میس امیلی آنها را نپذیرفت. تنها نشانه زندگی در خانه او، همان سیاه بود – که آن زمان جوان بود – و با یک سبد بازاری به بیرون رفت و آمد می کرد.
خانمها می گفتند:« مگر یک مرد - حالا هر طوری باشد – می تواند یک آشپزخانه را حسابی نگهداری کند؟» و بنابراین وقتی که خانه میس امیلی بو افتاد، تعجب نکردند. بالاخره این هم نمونه ای از کارهای روزگار و خانواده عالیقدر گریرسن بود.
یکی از همسایه ها، از زنهای همسایه، بالاخره به استیونز شهردار هشتاد ساله شکایت کرد.
شهردار گفت:« حالا یعنی می فرمایید من چکار بکنم؟«
خانم گفت:« خوب دستور بفرمایید بو را برطرف کند. مگر شهر قانون ندارد؟«
شهردار گفت« من یقین دارم این کار لزومی نخواهد داشت. احتمال دارد ماری یا موشی باشد که کاکا سیاه میس امیلی تو باغچه کشته است. من راجع به این موضوع با ایشان صحبت خواهم کرد«.
روز بعد هم دو شکایت دیگر رسید. یکیش از طرف مردی بود که یکدل دو دل برای شکایت آمده بود:« آقای شهردار ما حتما باید فکری راجع به این موضوع بکنیم .من شخصا هیچ میل نداشتم که مزاحم میس امیلی بشوند، ولی باید حتما راجع به این موضوع یک فکری کرد.» و آن شب انجمن شهر جلسه تشکیل داد. سه نفر از اعضاء آدمهای پا به سنی بودند و یک نفرشان از آنها جوانتر بود – از همین افراد متجددی که تازگیها داشتند پا می گرفتند.
او گفت:« بسیار ساده است؛ بهش اخطار کنید که خانه اش را تمیز کند، ضرب الاجل هم معین کنید و اگر نکرد«...
شهردار گفت« چه می فرمایید آقا؟ مگر می شود یک خانم محترم را توروش به عنوان بوی بد متهم کرد؟«
در نتیجه شب بعد، پس از نیمه شب، چهار نفر مامور مثل دزدها پاورچین از چمن خانه میس امیلی گذشتند و وارد خانه شدند. پای شالوده و درز آجرها و دریچه های زیر زمین بو می کشیدند. و یکی از آنها مثل آدمی که بذر بیفشاند از کیسه ای که گل شانه اش بود چیزی می پاشید. در زیر زمین را هم شکستند و آنجا و قسمتهای بیرون ساختمان را آهک پاشیدند. وقتی که دوباره از چمن می گذشتند یکی از پنجره ها که تا آنوقت تاریک بود روشن شد، و میس امیلی در آن ظاهر شد. نور از پشت سرش می تابید. نیم تنه اش راست و بیحرکت، مثل یک بت، ایستاده بود. آنها پاورچین پاورچین از چمن گذشتند و قاتی سایه های درختهایی که در طول خیابان صف کشیده بودند گم شدند. بعد از یکی دو هفته دیگر بو برطرف شد.

همین وقتها بود که مردم شروع کرده بودند که واقعا برای میس امیلی غصه بخورند. مردم شهر ما که یادشان بود که چطور خانم یات، عمه بزرگ میس امیلی بالاخره پاک دیوانه شده بود، فکر می کردند که گریرسن ها قدری خودشان را بالاتر از آنچه بودند می گرفتند. مثلا اینکه هیچکدام از جوانها لیاقت میس امیلی را نداشتند. ما همیشه تابلویی پیش خودمان تصور می کردیم که میس امیلی با هیکل باریک و سفید پوش در قسمت عقب آن ایستاده بود؛ و پدرش به شکل یک هیکل پهن تاریک که تعلیمی سواری در دست داشت در جلو تابلو و پشتش به میس امیلی بود، و چهار چوب دری که به عقب باز شده بود آنها را مثل قاب در میان گرفته بود. وقتی که میس امیلی سی سالش شد، نمی توان دقیقا گفت که ما راضی و خوشحال شده بودیم، بلکه به عبارت بهتر می توان گفت دلمان خنک شده بود. چون با وجود آن جنون ارثی که در خانواده آنها سراغ داشتیم، می دانستیم که اگر واقعا بختی به میس امیلی رو آور شده بود، میس امیلی کسی نبود که پشت پا به بخت خودش بزند.

وقتی که پدرش مرد، خانه آنها تنها چیزی بود که از او برای میس امیلی باقی مانده بود. مردم خوشحال شده بودند. چون بالاخره محملی پیدا کرده بودند که برای میس امیلی دلسوزی کنند. تنهایی و فقر او را تنبیه می کرد. افتاده می شد. او هم دیگر کم و بیش هیجان و یاس داشتن و نداشتن چند شاهی پول را می توانست درک کند.

روز پس از مرگ پدرش همه خانمها خودشان را حاضر کردند که برای تسلیت و پیشنهاد کمک به دیدنش بروند. ولی او همه را دم در ملاقات کرد. لباسش مطابق معمول بود و هیچ اثر اندوهی در چهره اش دیده نمی شد. به آنها گفت که پدرش نمرده است، به رؤسا هم که به دیدنش می رفتند، و به دکتر، که می خواستند او را متقاعد کنند که جنازه پدرش را به آنها تسلیم کند، همین را می گفت و فقط وقتی که دیگر نزدیک بود به قانون و زور متوسل شوند تسلیم شد. و آنها جنازه را فورا دفن کردند.

ما در آن موقع نمی گفتیم که میس امیلی دیوانه است. ما خیال می کردیم که باید این کار را بکند. ما تمام جوانهایی را که پدرش از او رانده بود به یاد داشتیم، و چون دیگر کسی نمانده بود، می گفتیم باید هم به کسی که او را غارت کرده است دو دستی بچسبد، همانطور که همه می چسبند.

میس امیلی مدتی مریض بود. وقتی که دوباره او را دیدیم، موهایش را کوتاه کرده بود، و شکل دخترها شده بود؛ و آدم را کمی به یاد فرشته هایی که تو پنجره های رنگین کلیسا می کشند می انداخت – قیافه آرام و غمگینی داشت.

شهر تازه کنترات فرش کردن خیابانها و پیاده روها را داده بود، و در تابستان پس از مرگ پدر میس امیلی، کار شروع شد. شرکت ساختمانی با سیاهها و قاطرها و ماشینهایش آمد. یک سر عمله هم داشتند به اسم هومر بارون شمالی گنده کمر بسته سبزه ای بود که صدای نکره ای داشت، و رنگ چشماش از رنگ صورتش روشنتر بود. بچه های کوچک دسته دسته دنبالش راه می افتادند که ببینند چطور به سیاهها فحش می داد و سیاهها چطور با آهنگ بالا و پایین رفتن بیلهایشان آواز

می خواندند. هومر بارون به زودی با همه اهل شهر آشنا شد. هر جا، نزدیکیهای چهار راه، می شنیدی که صدای خنده زیادی می آید، می دیدی که هومر بارون میان جمعیت است. همین روزها بود که کم کم او را با میس امیلی در یک گاری اسبی زرد رنگ کرایه ای، که یک جفت اسب بور آن را می کشید، می دیدیم.

اوایل، ما از اینکه میس امیلی بالاخره دلش یک جایی بند شده بود دلمان خوش شده بود. مخصوصا از لج اینکه خانمها می گفتند:« هرگز یک فرد خانواده گریرسن محل سگ هم به یک نفر شمالی نخواهد گذاشت – آن هم یک کارگر روز مزد.» اما غیر از اینها، عده دیگر هم، پیرتر از اینها، بودند که می گفتند حتی غم و غصه زیاد هم نباید باعث شود که یک خانم واقعی قید اصالت و نجیب زادگی را بزند. می گفتند: « بیچاره امیلی – خویش و قومهاش حتما باید به سراغش بیایند.» میس امیلی چند تا خویش و قوم در آلاباما داشت. اما سالها پیش، پدرش سر نگهداری خانم یات، پیرزن دیوانه، با آنها به هم زده بود؛ و دیگر روابطی بین دو خانواده موجود نبود. و آنها در تشییع جناره هم شرکت نکرده بودند.

و همینکه مردم گفتند « بیچاره امیلی ،» پچپچه های در گوشی شروع شد. به همدیگر می گفتند « یعنی فکر می کنید که واقعا اینطور باشد؟ ... البته که هست ... جز این چه می تواند ...» و از پشت دستهایشان، و خش خش لباسهای ابریشمی و ساتین، و حسادتها، و آفتاب بعدازظهر یکشنبه، وقتی که آن یک جفت اسب بور رد می شدند و صدای سبک و نازک سم آنها به گوش می رسید، در گوش همدیگر می گفتند « بیچاره امیلی«.

میس امیلی همیشه سرش را بالا بالا می گرفت، حتی وقتی که دیگر به نظر ما پشتش زمین خورده بود. انگار بیش از همیشه انتظار داشت که به اصالت و نجابت او، به عنوان آخرین فرد خانواده گریرسن، سر فرود بیاوریم. انگار همینش مانده بود تا صلابت و غیر قابل نفوذ بودن خود را بیش از پیش به ثبوت برساند. مثل وقتی که رفت مرگ موش بخرد. این بیش از یکسال پس از زمانی بود که مردم بنا کرده بودند بگویند « بیچاره امیلی» - همان زمانی که دو تا دختر عمویش به دیدنش می رفتند.

میس امیلی به دوا فروش گفت« من مقداری سم لازم دارم.» در آن موقع بیش از سی سالش بود. هنوز یک زن معمولی بود؛ گو اینکه از حد معمولی کمی لاغرتر بود. چشمهای خرد و خودپسند و تحقیر کننده ای داشت. گوشت صورتش دور و بر شقیقه ها و کاسه چشمش کیس شده بود. آدم خیال می کرد کسانی که تو مناره های چراغهای دریایی زندگی می کنند باید این شکلی باشند. به دوا فروش گفت « من مقداری سم لازم دارم«.

»بله چشم، میس امیلی. چه نوع سمی؟ برای موش و این چیزها به عقیده من «...

»من بهترین سمی را که دارید می خواهم به نوعش کار ندارم«.

دوا فروش چند سم را اسم برد.

»اینها که عرض کردم حتی فیل را هم می کشد. اما آنکه شما لازم دارید«...

میس امیلی گفت « ارسنیک است. ارسنیک خوب سمی است؟«

»ارسنیک؟ ... بله بله خانم. اما آنکه شما لازم دارید«...

»من ارسنیک لازم دارم«.

دوا فروش از بالا به صورتش نگاه کرد. میس امیلی هم، رک، نگاهش را به او میخکوب کرد. صورتش مثل پرچمی بود که از چهار طرف آن را کشیده باشند. دوا فروش گفت « بله چشم اگر این را لازم دارید ... ولی قانون ایجاب می کند که بفرمایید آن را به چه مصرفی می خواهید برسانید«.

میس امیلی فقط نگاهش را به او دوخت. سرش را به عقب میل داد که راست به چشمهای او چشم بدوزد. دارو فروش نگاهش را به جای دیگر انداخت و رفت ارسنیک را پیچید. اما خودش برنگشت. پاکت را داد دست شاگردش که پسرک سیاهی بود. او پاکت را آورد داد به میس امیلی. وقتی که میس امیلی، در منزلش، پاکت را باز کرد، روی جعبه، زیر نقش جمجمه و استخوانهای چپ و راست علامت خطر، نوشته بود « برای موش.«

روز بعد ما همه می گفتیم « خودش را خواهد کشت»؛ و فکر می کردیم که این بهترین کار است. اوایلی که میس امیلی با هومر بارون دیده می شد ما می گفتیم که با او ازدواج خواهد کرد. می گفتیم « هومر بارون را به راه خواهد آورد.» چون خود هومر بارون گفته بود که از مردها خوشش می آید. و مردم می دانستند که تو کلوب الک با مردهای بچه سال مشروب خوری می کند. خلاصه آدم زن بگیری نبود. بعدها، بعدازظهر های یکشنبه که آنها تو گاری اسبی براقشان می گذشتند، ما از روی حسادت می گفتیم « بیچاره امیلی.» میس امیلی سرش را بالا نگاه می داشت. هومر بارون لبه های کلایش را بالا زده بود و سیگار برگی میان لبهایش گذاشته بود و تسمه اسب را با دستکشهای زرد رنگش گرفته بود. آن وقت چند نفر از خانمها کم کم سر و صداشان بلند شد که: برای شهر قباحت دارد، برای جوانها بد سرمشقی است. مردها نمی خواستند دخالت کنند .اما خانمها کشیش را که غسل تعمید می داد مجبور کردند ( کس و کار میس امیلی همه اهل کلیسا بودند) که برود میس امیلی را ملاقات کند. این کشیش هرگز آنچه را در این ملاقات گذشته بود فاش نکرد. ولی دیگر به دیدن میس امیلی نرفت. یکشنبه دیگر باز میس امیلی و هومر بارون تو خیابان پیدا شدند. و روز بعد زن کشیش موضوع را به اقوام میس امیلی، که در آلاباما بودند، نوشت. آن وقت دوباره خویش و قومهای میس امیلی تو خانه او پیداشان شد. و ما دست روی دست گذاشتیم و ناظر جریانات شدیم. اولش چیزی رخ نداد. آن وقت ما یقین کردیم که آنها می خواهند با هم ازدواج کنند. به خصوص که خبر شدیم که میس امیلی به دکان جواهر سازی رفته و یک دست اسباب آرایش مردانه نقره سفارش داده که روی هر تکه اش حروف « ه .ب» کنده شده باشد. دو روز بعد از آن هم خبر شدیم که یک دست کامل لباس مردانه به انضمام یک لباس خواب خریده است .ما پیش خودمان گفتیم دیگر ازدواج کرده اند، و واقعا دلمان خنک شد. چونکه دیدیم حتی دو تا دختر عموهای میس امیلی بیش از آنچه خود میس امیلی تا حالا فروخته بود واقعا « گریرسن» بودند.

خیابانها مدتی بود تمام شده بود؛ بنابراین وقتی که هومر بارون رفت ما تعجب نکردیم. اما از اینکه میان مردم یکهو سر و صدا بلند نشد، کمی بور شدیم. ما خیال می کردیم که هومر رفته است که

مقدمات رفتن میس امیلی را فراهم کند .یا اینکه به او مجال بدهد که از دست دختر عموهایش خودش را خلاص کند. ( در آن موقع ما برای خودمان دسته ای بودیم و همه طرفدار میس امیلی بودیم که دختر عموهایش را دک کند.) و یک هفته نگذشت که آنها رفتند. و همانطور که منتظر بودیم سه روزه هومر بارون به شهر برگشت. یکی از همسایه ها دیده بود که غروب کاکا سیاه میس امیلی از در مطبخ او را وارد کرده بود. و این آخرین دفعه ای بود که ما هومر بارون را دیدیم. و تا مدتی بعد دیگر میس امیلی را هم ندیدیم. فقط کاکا سیاه او با زنبیل بازاریش آمد و شد می کرد. اما در خانه همیشه بسته بود. گاه گاهی ما میس امیلی را برای یکی دو دفعه تو پنجره می دیدیم. مثل آن شب که موقع آهک پاشیدن او را دیده بودند. تقریبا شش ماه تو خیابان پیدایش نشد. انگار این خاصیت را از پدرش به ارث برده بود .خاصیتی که بارها روح او را به زنجیر می کشید؛ اما وحشی تر و خبیث تر از آن بود که مرگ بپذیرد.

دفعه بعد که او را دیدیم دیگر چاق شده بود و موهایش داشت خاکستری می شد، و در مدت چند سال بعد، آنقدر خاکستری شد و شد تا کاملا به رنگ فلفل نمکی و چدنی درآمد؛ و همانطور ماند. و تا روز مرگش در هفتاد سالگی، هنوز به همان رنگ چدنی، مثل موهای یک مرد زبر و زرنگ باقی بود.

از همان وقت به بعد، در جلو عمارتش همینطور بسته بود. به جز مدت شش هفت سال، زمانی که در حدود چهل سالش بود و نقاشی چینی تعلیم می داد. در آن موقع کارگاهی در یکی از اطاقهای طبقه پایین ترتیب داده بود و دخترها و نوه های مردم عصر کلنل سارتوریس با همان نظم و همان روحی که یکشنبه ها با یک سکه بیست و پنج سنتی – برای انداختن تو سینی اعانه که دور می گرداندند – به کلیسا فرستاده می شدند به کارگاه میس امیلی می رفتند. میس امیلی در آن زمان از پرداخت مالیات معاف بود. آن وقت خرده خرده نسل جدید روی کار آمد و استخوان بندی و روح شهر را تشکیل داد. و شاگردهای قدیمی بزرگ شدند و دیگر بچه ها یشان را با جعبه رنگ و قلم مو و عکسهایی که از مجلات مد بانوان بریده می شد نزد میس امیلی نفرستادند. در جلو عمارت پشت سر آخرین شاگرد بسته شد و همچنان بسته ماند. وقتی که شهر دارای سرویس پست شد، تنها میس امیلی بود که نگذاشت شماره فلزی بالای در خانه اش بکوبند و جعبه پستی به آن بیاویزند. میس امیلی حرف کسی را گوش نمی کرد.

روزها و ماهها و سالها ما کاکا سیاه میس امیلی را می پاییدیم که موهایش خاکستری تر و قامتش خمیده تر می شد و با سبد بازاریش آمد و شد می کرد. ماه دسامبر هر سال که می شد یک ابلاغیه مالیات برای میس امیلی می فرستادیم، که یک هفته بعد به توسط پست پس فرستاده می شد. گاه گاهی، جسته گریخته، او را در یکی از پنجره های طبقه پایین می دیدیم. پیدا بود که اطاقهای طبقه بالا را به کلی بسته است. نیم تنه میس امیلی، مثل نیم تنه سنگی بتی که به دیوار محراب معبدی نصب شده باشد، به ما نگاه می کرد؛ یا نگاه نمی کرد؛ ما هرگز نتوانستیم این را تشخیص بدهیم.

به این ترتیب میس امیلی، میس امیلی عالیمقام، حی و حاضر، نفوذ ناپذیر، آرام، سمج، نسلی را

پشت سر می گذاشت و به نسل دیگر می پیوست.
آن وقت مرگ او اتفاق افتاد. در میان خانه ای که پر از سایه و تاریکی و گرد خاک بود، مریض شد؛ در جایی که غیر از سیاه پیر مرتعش کسی بر بالینش نبود .ما حتی از مریض شدنش هم با خبر نشدیم. مدتی بود که دیگر از سیاه خبر نمی گرفتیم.
سیاه با کسی، شاید حتی خود میس امیلی هم، حرف نمی زد. چونکه صدایش انگار از ماندن و به کار نرفتن خشن و زنگ زده شده بود. میس امیلی در یکی از اطاقهای طبقه پایین، روی یک تختخواب چوب گردوی پرده دار، مرد؛ در حالی که موهای خاکستریش میان بالشی که از ندیدن نور خورشید زرد شده بود فرو رفته بود.
سیاه اولین دسته زنها را که صداهاشان را در سینه خفه کرده بود و با هیس !هیس! همدیگر را خاموش می کردند و نگاههای سریع و کنجکاو خود را به اطراف می انداختند، از در عمارت داخل کرد؛ و خودش ناپدید شد. مستقیما رفت داخل عمارت و از در پشت آن خارج شد و دیگر کسی او را ندید.
دو تا دختر عموهای میس امیلی فورا حاضر شدند و روز بعد تشییع جنازه را ترتیب دادند، و اهل شهر آمدند که میس امیلی را زیر توده ای از گلهای خریداری شده تماشا کنند، که تصویر مدادی پدرش روی آن به فکر عمیق فرو رفته بود. و خانمها نیم صدا زیر لب پچ پچ می کردند، و مردهای خیلی پیر، بعضیهاشان با اونیفورم زمان جنگ داخلی، که آن را ماهوت پاک کن کشیده بودند، روی سکوی جلو کلیسا و چمن ایستاده بودند و درباره میس امیلی با هم گفتگو می کردند. که حالا یعنی میس امیلی همدوره آنها بوده و با او رقصیده اند و شاید زمانی دلش را هم برده اند. و مثل همه پیرها حساب حوادث گذشته را با هم شلوغ می کردند – گذشته برای آنها مانند جاده باریکی نبود که آنها در انتهای آن قرار داشتند و دنباله آن از آنها دور می شد، بلکه مثل چمن وسیعی بود که هرگز زمستان ندیده بود و همین ده سال آخری مثل دالانی آنها را از آن جدا کرده بود.
ما در آن موقع متوجه شده بودیم که در طبقه بالا اتاقی بود که چهل سال بود کسی داخل آن را ندیده بود و می بایست در آن را شکست. اما قبل از آنکه در آن را باز کنند، تامل کردند تا میس امیلی به طرز آبرومندی به خاک سپرده شد .
به نظر می رسید که شدت شکستن در اتاق را پر از گرد و خاک کرده است. اتاق را انگار برای شب زفاف آراسته بودند. غبار تلخ و زننده ای، مثل خاک قبرستان، روی میز توالت، روی اسبابهای بلور ظریف و اسباب آرایش مردانه که دسته های نقره ای تاسیده داشت و نقره اش چنان تاسیده بود که حرف روی آن محو شده بود نشسته بود. پهلوی اینها یک یخه کراوات گذاشته بود. گویی تازه از گردن آدم باز شده بود. وقتی که از جا برداشته شد، روی غباری که سطح میز را فرا گرفته بود، هلال کمرنگی از خود جا گذاشت. روی صندلی یک دست کت و شلوار بود که با دقت تا شده بود، و زیر آن یک جفت کفش و جوراب خاموش و دور افتاده قرار داشت.
خود مردی که صاحب این لباسها بود روی تختخواب دراز کشیده بود. ما مدت زیادی فقط ایستادیم و لبخند عمیق و بیگوشت او را که تا بناگوشش باز شده بود نگاه کردیم. جنازه ظاهرا زمانی به طرز

در آغوش کشیدن کسی اینطور خوابیده بوده است. ولی اکنون، این خواب طولانی، که حتی عشق را به سر می برد، حتی زشتیهای عشق را مسخر می کند، او را در ربوده بود. بقایای او، زیر بقایای پیراهن خوابش، از هم پاشیده شده بود و از رختخوابی که روی آن خوابیده بود جدا شدنی نبود. روی او و روی بالشی که پهلویش گذاشته شده بود، همان غبار آرام و بیحرکت نشسته بود. آن وقت ما متوجه شدیم که روی بالش دوم اثر فرو رفتگی سری پیدا بود. یکی از ما چیزی را از روی آن برداشت. ما به جلو خم شدیم، همان گرد تلخ و خشک بینی ما را سوزاند. آنچه دیدیم یک نخ موی خاکستری چدنی بود.